

سرور کبی
داستان

آقای دیوار



تصویرگر: سید میثم موسوی

اسفند ۱۳۹۰
شماره ۳
پایه اول

آقای دیوار خیلی پیر بود. کمرش درد می کرد. یک روز، گاو از کوچه می گذشت.
 گاو گفت: «سلام... آقای دیوار! حالت خوب است؟»
 دیوار گفت: «سلام... خوبم؛ فقط کمرم درد می کند.»
 گاو ایستاد. آقای دیوار به او تکیه داد و نفس راحتی کشید. غروب شد. گاو گفت: «ببخشید
 آقای دیوار! شب شده. من باید بروم.»
 و به طرف خانه به راه افتاد. دیوار دوباره خم شد.
 فردای آن روز، شتر آمد. شتر گفت: «سلام آقای دیوار! ...حالت خوب است؟»
 دیوار گفت: «سلام... خوبم؛ فقط کمرم درد می کند.»
 شتر ایستاد. دیوار به او تکیه داد و نفس راحتی کشید. اما کمی بعد، شتر گفت: «ببخشید کار دارم.
 باید بروم.»
 شتر به راه افتاد و دیوار دوباره خم شد.
 دیوار هر روز به یکی تکیه می داد. یک روز به گاو... یک روز به شتر... یک روز به الاغ...
 یک شب کمر دیوار خیلی خیلی درد گرفت. باد تندی از کوچه می گذشت. دیوار گفت: «صبر کن...
 یک کم کنار من بایست.»
 باد ایستاد. دیوار به باد تکیه داد. اما یک دفعه... پاهایش لرزید. حس کرد زمین می خورد. آهسته
 گفت: «کمکم کن... کمکم کن!»
 باد داد زد: «های... وای... کمکا!... دیوار دارد خراب می شود.»
 همه جمع شدند. دیدند دیوار خیلی خم شده. این طرف را گشتند. آن طرف را گشتند. یک چوب
 بلند پیدا کردند.
 چوب را کنار دیوار گذاشتند و گفتند: «آقای دیوار!... بیا این عصا را بگیر.»
 دیوار، چشم باز کرد. عصا را دید. عصا محکم بود. بلند بود. دیوار، عصا را گرفت و به آن تکیه داد.
 نفس راحتی کشید و سر پا ایستاد.